

العباد جمالی با کلمه ساعمر

ناظم حکمت

آقای سردبیر

امسال سال ۲۰۰۲ میلادی یکصدمین سال تولد شاعر بزرگ ترک ناظم حکمت (۱۹۰۲-۱۹۶۳) است. به این مناسبت یونسکو مراسمی دارد و حتی در کشور خود او ترکیه هم، که همواره از همه طرف سایه او را با تیر می زدند، در تدارک بزرگداشت او هستند.

مطلب ضمیمه تقدیم می شود تا اگر مورد پسند واقع شد و صلاح دانستید، به این مناسبت در یکی از شماره های نگاه نو مورد استفاده قرار گیرد. البته در این مقاله صحبت از ارزشهایی است که من دیگر به آنها اعتقاد ندارم. اما گویا قاعده بر این است که رویدادها را بر متن زمانه خودشان باید دید و سنجید. و در زمانه مورد بحث در مقاله، موضوع چیز دیگری بود.

۱۳ اسفند ۱۳۸۰ ش. فرهمند راد، سوند

از نامه به تاریخ ۵ آوریل ۱۹۵۰- زندان بورسا: «... از هشتم آوریل تا امید فراوان اعتصاب غذا خواهم کرد. نگرانی و غصه ای ندارم. تا پای مرگ و تا آخرین نفس با همین امید خواهم زیست. شما هم هر اتفاقی که افتاد، ناامید نشوید... وجودم سرشار از شادی درخشانی است. اینها همه برای مبارزه عدالت جویانه من لازم است. حتی اگر بمیرم، عدالت بی گمان به پیروزی خواهد رسید. این فکر، این ایمان و این اعتقاد احساس خوشبختی به من می دهد. فکرش را بکنید، من خودم را می کشم. هیچ به فکر ارباب کسی نیستم. جز زندگی خودم چیزی برای نثار کردن ندارم. بله، چنین است برادران! غمگین و غصه دار شما را در آغوش می فشارم. باز تکرار می کنم که با همه اینها امید دیوانه واری به دیدار شما دارم. از وجدان عمومی و وطنمان نیز دست نرفته ام... اگر مادرم و خواهرم سامیه به شما تلفن کردند، آنها را دلنداری دهید. منور اهل سر دوم ناظم مترجم آیه کلی تنه است، مواظب او باشید. او را به استواری و پایداری تشویق کنید. به ویژه در چنین روزهایی...»

خبر اعتصاب غذای ناظم حکمت دستگاههای حکومتی را چنان بر آشفت که زندان بورسا را در میان دو حلقه از افراد پلیس محاصره

کردند. او به وجدان عمومی کشورش بی جا امید نبسته بود؛ زندانبانان از اعمال خشونت نسبت به او بیم داشتند. هزاران پیام اعتراض و همبستگی به سوی آنکارا به پرواز درآمد. حکومت چاره را در آن یافت که به بستگان او فشار آورد تا او را از قصد خود منصرف کنند. اما سودی نداشت.

در چنین اوضاعی روزنامه نگاران توانستند در حلقه دوپشته محاصره پلیس رخنه کنند و در زندان پیدایشان شد:

«... نمی دانم چه طور بگویم، خلاصه این که روزنامه نگاران ما مخلوقات غریبی هستند. چنجال می کنند که گویا من افسرده شده ام، قلبم بیمار است و همسرم در اطراف زندان شب و روز اشک می ریزد... آخر مگر من قصد جلب ترحم کسی را داشتم که چنین تصمیمی گرفتم؟ گوش کنید، سر عقل بیایید، مگر التماس نکردم که آرامش خود را حفظ کنید، مگر نگفتم که من عقلم را از دست نداده ام؟ اما هیچ کس به حرفهای من اعتنایی نمی کند. اگر من نه از افسردگی، نه از غم، نه از ضعف و نه در اثر بحرانهای قلبی راهی را درست تشخیص داده ام، معنایش این است که در مبارزه برای به کوسی نشانیدن حق و عدالت چیزی جز زندگی خود نداشته ام که وقف کنم. برای آن



که تأثیری هر چند کوچک در این مبارزه داشته باشم، حتی راضی به مرگ هستم. شکر خدا که عاقلم را از دست نداده‌ام و خوب می‌فهمم چه می‌خواهم بکنم. همانطور که گفتم در این باره حتی باو کلا هم نمی‌خواهم وارد بحث شوم، زیرا هیچ کس نمی‌خواهد باور کند که یک شهروند ترکیه برای برقراری حق و عدالت می‌خواهد از جان خود مایه بگذارد. فراموش می‌کنند که ترکیه مادر راه آزادی، حقیقت و عدالت تا به حال چقدر قربانی داده است...»

مهلتی که او به حکومت ترکیه داده بود، به پایان رسید. اعتصاب غذا آغاز شد.

روز نخست سخت نگذشت. برای گول زدن معده‌اش سه بار در روز آب نوشید و قلیان کشید. روز دوم، همزمان با گرسنگی، دادستان نیز از راه رسید که از او می‌خواست بی‌درنگ از آن چه آغاز کرده دست بردارد. این بدان معنی بود که تلگرامها به مقصد رسیده‌اند و در روزنامه‌ها نیز مطالبی درز کرده است.

روز سوم سخت گذشت. گرسنگی تمام وجودش را می‌خورد. وکیل از راه رسید. عجیب این که وکیل هم اصرار داشت که او از کار خود دست بردارد.

روز چهارم منور آمد. ناظم روی تختخواب دراز کشیده بود. در این چند روز تکیده شده بود. نگاهش آن چنان بی‌فروغ بود که منور نتوانست درجا شروع به صحبت کند.

او خبرهای تازه‌ای آورده بود و همه خبرهای خوش: به پشتیبانی از او در آنکارا سه شاعر، اوکتای رفعت (پسر عموی او)، اورهان ولی، و ملک جودت اعتصاب غذای سه روزه اعلام کرده بودند؛ جوانان دست به تظاهرات زده بودند؛ پل رابسون خواننده معروف آمریکایی در ایالات متحده فراخوانی خطاب به مردم منتشر کرده بود...

... در سال ۱۹۴۹ او با شنیدن این که نژادپرستان پل رابسون، خواننده مردمی آمریکا، را در «بیک سیکیل» آزار داده‌اند، چنین سروده بود: نغمه‌هایمان را در بند کشیده‌اند، رابسون، برادر سیاه مروارید دنداتم، بلبل شاهین بال.

نغمه‌هایمان را نمی‌گذارند بخوانیم می‌ترسند، رابسون. از شفق می‌ترسند

از گریستن همچون خیس شدن در باران، از عاشق بودن می‌ترسند، مثل فرهاد ما عاشق بودن...

می‌ترسند، بلبل شاهین بال، از نغمه‌هایمان می‌ترسند.

نخستین جایزه صلح بین‌المللی شناخت، نام آن دو بار دیگر در کنار هم ذکر شد.

بعدها ناظم حکمت کشورها را در می‌نوردید و همچون پیک «برای انسانها در دل خود از خاک، از وطن، از درخت، از ماسه‌ها، از گرگ» از همگونی انسانها خبر می‌برد. اما برای نشان دادن واقعیت این همگونی هر بار ناگزیر می‌شد شکلهایی در خور منشاء و تاریخ و سنتهای مردم همان کشور پیدا کند.

ناظم حکمت در عین حفظ هویت شاعرانه‌اش، با مردم هر کشوری به زبان شاعرانه خود آنان می‌توانست سخن بگوید. او نخستین شاعر در جهان بود که سنتهای ادبی مردم همه اقطار دنیا را جذب می‌کرد و می‌توانست با همه دنیا به راحتی گفت و گو کند.

او در سال ۱۹۵۵ به قربانیان بمب اتمی در ژاپن چهار شعر اهداء کرد. این شعرها در پرتیراژترین روزنامه‌های ژاپن به چاپ رسیدند و با شباهت عجیب خود نغمه‌های فولکلوریک ژاپن، یا «اوتا»ها را به یاد می‌آوردند. کمی بعد این شعرها، با آن حزن اندیشمندانه و بلورین خود، به ترانه تبدیل شدند. در کنگره جهانی صلح در هلسینکی همه نمایندگان به پا خاستند و به ترانه ژاپنی

و اینک ابراز همدردی رابسون همچون دستی برشانه او نهاده می‌شد: «مادر آمریکا باید همه تو را خود را به کار گیریم و دولت ترکیه را واداریم که ناظم حکمت را آزاد کند. همه نیروهای ترقی خواه آمریکا باید برای آزادی این شاعر بزرگ متحد شوند. نویسندگان ما، نقاشان، و همه آنهایی که صمیمانه دوستدار هنر آمریکا هستند، باید فریاد اعتراض خود را بلند کنند. ناظم باید صدای ما را همان طوز نیرومند بشنود که مخالفان این صدا آن را می‌شنوند. بیایید هر چه زودتر به این مبارزه بپیوندیم تا بتوانیم این شاعر بزرگ را به آزادی برسانیم و برای زحمتکشانشان ترکیه و آمریکا حفظ اش کنیم...»

با فراخوان هنرمندان ایالات متحده گروهی از جوانان در برابر کنسولگری ترکیه در نیویورک اجتماع کردند و در طول شبانه روز جای خود را به افراد تازه نفس می‌دادند. پر پلاکاردی که آنان حمل می‌کردند نوشته شده بود: «ناظم حکمت را آزاد کنید!» او و رابسون بعدها نیز هرگز دیداری نداشتند. بدتی به رابسون اجازه خروج از کشور ندادند، سپس ناظم با حمله قلبی بستری بود و بعد رابسون بیمار شد.

وقتی که شورای جهانی صلح آنان را شایسته

سروده شاعر ترک با صدای پل رابسون خواننده سیاهپوست گوش فرا دادند:

ماهی گرفتیم، هر که خورد، مرد،
دبستان را هر که گرفت، مرد
کشتی مان: تابوت سیاه
چشم بادامی، فراموشم کن.
کشتی ما: تابوت سیاه
دریا مان: دریای مرده
انسانها، آهای، کجا هستید،
کجا هستید؟

... منور می گفت که ژان پل سارتر، لویی آراگون و پابلو پیکاسو به نمایندگی از روشنفکران فرانسه نامه ای حاوی درخواست آزادی ناظم حکمت به سفیر ترکیه در پاریس تسلیم کرده اند.

ناظم از طریق کتابها و دیدن نقاشیها با این اشخاص آشنا شده بود و شفته آنان بود. اما هرگز به پاریس نرفته بود. اما بعدها به پاریس هم رفت، و نه یک بار. با آراگون برای کارگران شعر خواند و با سارتر به کارگاه پیکاسو رفت و آخرین آثار او را تماشا کرد. آنان را در صف نخست تظاهرات کارگران فرانسه مشاهده کرد: «شکرگزارم که دیدم، شکر که آن روز را در پاریس دیدم، شکر که توانستم ببینم. براستی که پاریس واقعی و بزرگ است». همین شعر او با ترجمه منور زینت بخش اعلامیه انتخاباتی حزب کمونیست فرانسه شد. زیرا که از این شعر به روشنی، اما به علتی نامعلوم، آوای میهن و یکتور هوگو و غنای اجتماعی پل الوار به گوش می رسد.

اگر نمی گوید «فرانسه به من چه»
و اگر فردا
نعش آزادی
بر دوش
در سفری بی بازگشت
به دنبال تانکها
نمی خواهید روان شوید،
نگذارید دست بلند کنند به روی کمونیستها.

منور اشخاص دیگری را هم نام برد که او هنوز نمی شناختشان. می گفت که شاعران امریکای جنوبی و از جمله پابلو نرودا و نیکلاس گیلن نیز به روشنفکران فرانسه پیوسته اند. او شرمنده بود که حتی یک مصراع از این شاعران نخوانده است.

ولی نرودا زمانی که با رابسون، فوجیک و ناظم شایسته جایزه صلح بین المللی شناخته شد،

اجازه صحبت خواست و نه از خود، که از ناظم سخن گفت: «شعر او عظیم است، مانند زودهای پهناور. اما این رود همچون سیلی از پولاد به سوی میدان مبارزه می شتابد. سالهای زندان زبان شعر ناظم حکمت را تا ابعادی غول آسا فرا رویانده است. صدای او در همه جای گیتی به گوش می رسد. افتخار می کنم که شعر من در این لحظات حساس مبارزه برای صلح دوشادوش شعر ناظم ایستاده است».

آن دو در سال ۱۹۵۱ در فستیوال جوانان در برلین با هم آشنا شدند. ناظم در آن جا شعرهای نرودا را به زبان اصلی و با صدای خود او شنید. در یکی از میدانهای برلین همه نمایندگانی که از امریکای جنوبی و اسپانیا آمده بودند، دانشجویان، کارگران و دهقانان برای شنیدن شعرهای نرودا گرد آمدند. ناظم با شیفتگی شاهد بود که آنها چگونه به شاعر خود گوش فرا داده اند، چگونه دنیا و همه چیز را فراموش کرده اند، چگونه یکی مشت گره می کند، دیگری لبخند می زند و سومی از چشمان سیاهش اشک می بارد. و به نرودا افتخار می کرد. همچنان که پابلو پیکاسو به ناظم افتخار می کرد. هر دو شاعر بغرنج می سرودند. اما حتی افراد ساده ای نیز که هیچ آشنایی با شعر نداشتند، چه در میهن خود آنان و چه در دیگر کشورها،

پابلو نرودا:

شعر ناظم حکمت عظیم

است، مانند رودخانه ای

پهناور اما این رود همچون

سیلی از پولاد به سوی

میدان مبارزه می شتابد.

سالهای زندان زبان شعر

ناظم حکمت را تا ابعادی

غول آسا فرا رویانده است.

صدای او در همه جای گیتی

به گوش می رسد. افتخار

می کنم که شعر من در این

لحظات حساس مبارزه

برای صلح دوشادوش

شعر ناظم ایستاده است

برای فهمیدن و دوست داشتن شعر آن دو مشکلی نداشتند.

بعدها آنها در مسکو و پراگ در کارخانه ها و مدارس شعر خواندند و با آن که اقیانوسی میان آن دو فاصله بود، نرودا یکی از نزدیک ترین دوستان ناظم بود. هر دو با تمام نیرو از امیدواریهای بزرگ زمانه و از رنج و عشق انسانها سخن می گفتند. هر دو از صلح، از امید به شکوفایی آن در سراسر گیتی و از نیاز انسانها به استشمام عطر این شکوفه ها ترانه می سرودند.

ناظم با شاعر کویایی نیکلاس گیلن در مهمانخانه های آسیا و اروپا به سر برد. این دو مهاجر سیاسی سالهای سال شراب تلخ حسرت دیدار میهن و زادگاهشان را با جرعه های بزرگ سرکشیدند. همه جا هنگام سخن گفتن از مردم شان، آه حسرت برکشیدند. گیلن اما خوشبخت تر از او بود: توانست هاوانای آزاد را ببیند. ناظم نیز در مراسم سالگرد انقلاب کوبا به عنوان میهمان، که به عنوان رزمنده راه آزادی شرکت جست. مست از شادی و خوشبختی با دوستش هاوانای آزاد را در نوردید و همین خوشبختی را در چهره های خندان کودکان و نوجوانان و همه مردم شهر مشاهده کرد، و همصدا با میلیونها انسان آزاد شعار داد: «سوموس سوسیالیستوس! پالانتس! پالانتس!». «ما سوسیالیست هستیم! به پیش! به پیش!».

گیلن توانست به شهر خود برسد. اما ناظم رفت و رفت، و نرسید...

وطنم، وطنم، وطنم،

نه کلام باقی ماند، که دوخت آن جا بود،
نه کفشایم که راهبایت را پیموده بود.

آخرین کتم نیز، از پارچه «ایشله»

فرسود و از بین رفت.

اکنون تو تنها در سینه ای موهابم،

در سکنه قلبم

در چینه ای پیشانیم حضور داری، وطنم،

وطنم، وطنم.

ناظم حکمت در سال ۱۹۵۲ در سفر چین برای احمد ولی اوغلو سرباز گردان ترک که در کره می جنگید نامه ای منظوم نوشت. در این نامه خطاب به سربازان فلک زده ترک که به آن سوی سه اقیانوس برای کشتن و کشته شدن اعزام شده بودند، می گفت: «می روی که زاه که را بکشی احمد؟ آرزوهای خودت را که در خاک کره به تحقق پیوسته اند می خواهی بکشی؟ ما تکزکها انسانهای آزاده ای هستیم. اگر ذره ای غیرت داری، به اسارت برادرانت درآ، احمد!».

دیگر حرف زدن برایش مشکل بود. جلاله خانم برای پرهیز از آزار پسرش عزم رفتن کرد و ناظم برگی را که بر آن شعری نوشته بود، به مادرش داد:

پنجمین روز اعتصاب غذا
برادرانم
آن چه می خواهم بگویم، اگر نتوانستم
بسزا بگویم،
بر من مگیرید، برادرانم،
کمی حالت مستانه دارم، و کمی
دوران دارد سرم
نه از باده
که از گرسنگی.

برادرانم،
اروپاییها، آسیاییها، امریکاییها
من نه در زندان در منگنه گرسنگی،
که گویی در چمنزاری آرمیده‌ام، در چمن
ماه مه
و چشمانتان پر نور و درخشان
چونان ستارگان است بالای سرم
و دستانتان همه دستی یگانه
مثل دست مادرم
مثل دست همسرم
مثل دست ممدم
مثل دست زندگی است در دست من.

برادرانم،
هرگز مرا در تنهایی رها نکردید
و نه تنها مرا،
وطنم و مردمم را نیز.
از این که مردم مرا همان قدر دوست دارید
که من شما را،
ممنونم، برادرانم، تشکر می کنم.
برادرانم،
قصد مردن ندارم،
برادرانم،
می دانم که زندگی را باز
ادامه خواهم داد
در صفوف شما:
در ابیات آراگون خواهم بود.
و در کیوتو سپید پیکاسو
با شما در نغمه های رابسون.
چه اصیل.
و زیباتر از همه
در خنده دوست باربر اهل ماری
خواهم بود.

و به راستی، به راستی خوشبختم بدین سان
روز پنجم اعتصاب دستگاهای حکومت

این ابیات را بر اوراقی چاپ کردند و بر فراز سر سربازان ترک پخش کردند. نتیجه پرتین تر از انفجار بمب بود. در قاموس رزمی سرباز ترک عقب نشینی وجود ندارد: «ترکها هرگز به اسارت در نمی آیند». اما پس از خواندن این شعر، بسیاری سلاح بر زمین نهادند.

دولت عدنان مندرش در ترکیه که برای حفظ منافع امریکا شانزده هزار سرباز را به کام مرگ فرستاده بود، بر حسب خیانت به ناظم حکمت زد.

«ناظم حکمت خیانت به وطن را ادامه می دهد»
روزنامه ای در آنکارا چنین نوشت،
سه ستون تمام، با هیاهوی بسیار.
ناظم اما فقط گفته بود:

«ما برای امپریالیسم امریکا
نیمه مستعمره ایم».
بله، من خانم و شما وطن پرستید،
شما میهن دوستید.

اگر وطن ملک و املاک شماست،
اگر وطن دسته چکهای شما
و سپرده های شما
در بانکهاست،

اگر وطن در طول جاده ها صف افسردگان
از گرسنگی است،
اگر وطن سگ لرز زدن در سرما،
از شدت تب پژمردن و مردن،

در کارگاههای پتان خون سرخمان را
مکیدن است
وطن،

اگر وطن مشت های اربابان شماست،
اگر وطن باتون پلیس،
اگر وطن پایگاهها و بمبهای امریکایی است،
بله، من خائن به وطنم.

در سه ستون با حروف سه متری
بنویسید:

«ناظم حکمت خیانت به وطن را
ادامه می دهد».

این اشعار را هم میهنانش می شنیدند. برای سخن گفتن با میهن اش رادپوی بوداپست به تزییون ناظم مبدل شده بود.

قدیر شاگرد ناظم و شاعر بزرگ بعدی ترکیه که به «جرم» خواندن شعر ناظم سالها در زندان به سر برده بود، در مرثیه ای برای ناظم چنین سرود:

صدایت را می شنویم هر از گاهی، از دور
دست مجارستان،
کمی گرفته، کمی شکسته و پیرانه.
و گویی که در زندانی باشم،

می خواهم بر خروشم؛
این دیوارهای ضخیم را ویران کنید،
بر چنین این آهن پاره های زنگ زده را،
پنجره ها را بگشایید،
بگذارید هموطنان دلبندمان
همه به داخل سرازیر شوند
هیچ چیز پشت پرده نماند، هیچ چیز.
می خواهم بر خروشم.
درها را به رویمان می کوبند.

... روز پنجم اعتصاب غذا جلاله خانم - مادر ناظم - خود را رساند. با چشمان کم سویی مدت زیادی چهره تکیده و به زردی نشسته پسرش را نظاره کرد. مادر نه در باره اعتصاب غذای او کلمه ای گفت و نه درباره آن چه بیرون از حصارهای زندان می گذشت. دست او را در دست گرفت، چشم در چشمش دوخت و فقط گفت چگونه خانه را آب و جارو کرده و چشم انتظار پسرش است.

ناظم چقدر به این زنان افتخار می کرد. مادران و همسران از پسر و شوهر خود مرد می سازند. مرد دست پرورده زنان است. حکمت بابت هر چه بود و می کرد مدیون زنان بود.

که از شورش در زندان بورسا بیم داشتند، ناظم را به اسلامبول بردند و در بیمارستان جراح پاشا بستری کردند. او اعتصاب خود را ادامه می داد. پزشکان هر روز او را معاینه می کردند. نیرو و توانش ذره ذره تحلیل می رفت، اما بانگ اعتراضش هر روز ستر می شد.

در آنکارا، قیصریه، از میر و آدانا بر دیوار خیابانها، کارگاهها و مدارس شعارهایی پدیدار شد: «ناظم حکمت را آزاد کنید!»، «ناظم حکمت آزاد باید گردد!» این خواست را در آستانه انتخابات مجلس با همه نامزدهای انتخابات نیز مطرح کردند.

پلیس اما راه خود را می رفت و روزنامه اولومی اعلام کرد: «مقامات پلیس می گویند برای کسانی که اعلامیه های با عنوان ناظم حکمت را آزاد کنید را پخش کرده اند، پرونده جنایی تشکیل خواهد شد. در حال حاضر دوازده نفر در بازداشت به سر می برند که هفت نفر از آنها دختر هستند». ولی با همه آناتی که در سراسر دنیا به پا خاسته بودند، چه می خواستند بکنند؟ کارگران باراندازهای فرانسه از دولت خود می خواستند که آزادی بی درنگ شاعر را از حکومت ترکیه خواستار شود. نویسندگان امریکایی مایکل گولد، بن فیلد، هاوارد فاست، ویلیام پترسون و دیگران به وزیر امور خارجه وقت - آچسون - تلگرافی فرستادند و از او خواستند که از نفوذ ایالات متحده استفاده کند و برای آزادی ناظم حکمت بکوشد. و از جزیره موکرونینوس، از یکی از مخوف ترین اردوگاههای مرگ، تلگرام شاعر میهن پرست یونانی لوده میسین که به نمایندگی از رفقاییش و همه میهن پرستان یونانی آزادی ناظم را می طلبید، به اسلامبول رسید.

نویسندگان بلغار می نوشتند: «ما از رفتار ناعادلانه دولت ترکیه با ناظم حکمت، این شاعر بزرگ مردمی و مایه افتخار ترکیه و بشریت مرفی، به شدت متأسفیم».

دقآتر نخست وزیری، وزارت کشور و سفارتخانه های ترکیه در کشورهای گوناگون از پیامهای اعتراض آمیز انباشته می شد. از مجموعه این پیامها کتابی چند جلدی بیانگر ابراز همدردی انسانها می شد ساخت و این کتابی بود که ناظم حکمت برای آفریدن آن کوشیده بود و در راه آن مبارزه کرده بود.

روز دوازدهم اعتصاب غذا منور آمد و خبر آورد که نمایندگان مجلس از حزب دمکرات همه یک صدا می گویند که اگر بار دیگر به نمایندگی انتخاب شوند، به لایحه عفو عمومی رأی مثبت خواهند داد. می گفت که باتوجه به انزجار عمومی

از حزب جمهوری خلق، می توان پیش بینی کرد که در انتخابات ماه مه دمکراتها بی گمان به پیروزی خواهند رسید.

منور این بار تنها نبود. یکی از دو زنی که زمانی در کشتی «ارکین» با ناظم در زندان به سر برده بود، رفیق مقاوم او فاطمه یالچی هم آمده بود. در سال ۱۹۳۸ او نیز همراه با ناظم حکمت، کمال طاهر، ا. قدیر و چند تن دیگر، تنها به گناه این که با هم شعر خوانده بودند، محکوم شده و به زندان چانکاری انتقال یافته بود.

و این است روایت فاطمه یالچی از دیدارش با ناظم حکمت:

وقتی ما رسیدیم ناظم روی تخت خواب دراز کشیده بود. با دیدن ما نشست. منور بالشها را پشت او مرتب کرد. در دیدارهای قبلی همیشه مرا در آغوش می گرفت. این نخستین بار بود که با گرمی همیشگی دیدار نمی کردیم. ناظم بسیار شکسته شده بود و نمی بایست چند قطره از نیروی او هم برای درآغوش کشیدن من به هدر می رفت.

رخسارش به کلی زرد بود. چشمانش گود رفته بود. تنها موهای مجعد شاه بلوطی و چشمان آبی به رنگ دریايش از آن ناظم همیشگی نشان داشت. ما از چانکاری به بعد یکدیگر را ندیده بودیم. از آن زمان ده سال می گذشت. نمی دانستم که آیا در طول آن سالها لاغر شده یا در روزهای اعتصاب غذا، خنده های ممتد قبلی اش جای خود را به تبسم خفیفی داده بود. حالش را پرسیدم و او گفت: «دکترها می گویند که از دهانم بوی استون می آید و این علامت نزدیک بودن جدایی است».

من و منور هر دو سکوت کردیم. دلم به درد آمده بود، اما برای دلداری دادن به او حرفی پیدا نکردم. خواستم به جای کلمات با زبان نگاه با او سخن بگویم. از منور در حیرت بودم: هم از بستگان او بود و همسر او، مرگ او را به چشم می دید. هیچ آسان نبود. عذاب خود را بروز ندهی و همواره بموقع و بجای، با نیروی کلمات و ابراز همدردی زیر بازویش را بگیری. کاری فوق العاده بود.

بیرون از دیوارهای بیمارستان روشنفکران مرفی و جوانان مبارزه برای عفو عمومی را ادامه می دادند. در خیابانها روزنامه «ناظم حکمت» به فروش می رسید. روی پل قالای مادرش - جلاله خانم - مردم را صدا می زد: «ناظم حکمت را فراموش نکنید! پسر ما دارد می میرد، آزادش کنید!» و بین آنها روزنامه پخش می کرد.

می خواستیم همه اینها را برای او تعریف کنیم، اما بغض گلویم را گرفته بود و می ترسیدم که

صدایم بلرزد، باری بر خاطرش بیافزایم و نیرویش تحلیل رود. کمی صبر کردم، ذهنم را با مطالب دیگری منحرف کردم و وقتی احساس کردم که می توانم بدون تأثر حرف بزنم، گفتم: مادرت محکم ایستاده، ناظم! او از شادی جان تازه ای گرفت. نه برای آن که مادرش برای او مبارزه می کرد، برای آن که به مادرش افتخار می کرد.

نگفتم اما که مادرش به خاطر او دست به چه کارهایی می زند. ترسیدم خاطرش پریشان شود. او حال مرا پرسید و من پاسخ دادم: خودت که می دانی، ده سال خوابیدم و بعد بیرون آمدم. تازه دو سال است که رنگ آفتاب را می بینم.

صحبت دیگری نکردیم. می بایست در

نیروی او صرفه جویی می کردیم. حتی این را هم نگفتم که «حکم عفو تو را حتماً صادر می کنند، ناظم» زیرا می دانستم چه جواب خواهد داد: «مگر من به خاطر عفو خودم اعصاب غذا کرده ام؟ مگر نه این که من با مرگ خود می خواهم رفقایی را به آزادی برسانم؟» هیچ کس حق نداشت در استقامت او ذره ای خلل وارد کند.

... زندگی او در بیمارستان جراح پاشای

اسلامبول به پایان نرسید. اما دم مرگ را که پزشکان از سینه او شنیده بودند، از آن پس خود او نیز احساس کرد. در سال ۱۹۵۲ در مسکو پس از حمله قلبی چهار ماه در بستر خوابید و مرگ را انتظار کشید. پزشکان او را حتی از نوشتن منع کردند. از آن پس اما شعرها بر حافظه اش نقش بست. هفته نامه ادبی - سیاسی شوروی لیتواتور نایا گاز تا شعر «گفت و گو با پزشک» او را چاپ کرد. در این شعر صحبت از آن است که پزشکان به او توصیه کرده اند مشروب نخورد، سیگار نکشد، به قلبش استراحت کامل بدهد و با شادی یا غم قلبش را تحریک نکند، و گرنه این قلب همچون نارنجکی خواهد ترکید.

... باشد، ترک می کنم توتون.

این همدم زندانم را.

بسیار خوب، گلو تر نمی کنیم

نه با شراب، نه با عرق،

حتی شب سال نو،

حتی در جشنها.

بسیار خوب، اما دکتر،

چگونه شادی نکنم از این که امسال

در فرانسه

کمونیستها بیشتر رأی آوردند

و چگونه خشمگین نشوم وقتی می اندیشم

به وطنم

که دست و پا می زند

زیر لگدهای مثنی بی سروپا؟

و بعد، مثلاً

شاید دیگر نخواهم دید

ممد و مادرش را.

... ول کنید دکتر، این دل است.

ببینید چگونه می تپد

اگر قرار است بترکد از خشم،

از شادی، از غم،

بگذار بترکد!

امسال، در آستانه پاییز، در جنوب

به دریا، ماسه ها و خورشید آغشته می شوم،

به درخت آغشته می شوم،

به غسل و به سیبها؛

شبه طاق آسمان عطر کشتزار را دارد

شبه فرود می آید روی جاده خاکی و گرم،

طاق آسمان

به ستارگان آغشته می شوم.

به دریا، ماسه ها، خورشید، سیب و ستارگان

آغشته می شوم، گلم،

و وقت آن رسید که

به دریا، ماسه ها، خورشید، سیب

و ستارگان بیوندم و بروم.

ناظم اعصاب غذا را ادامه می داد. رفقایش

توصیه می کردند که این کار را خاتمه دهد، زیرا تا

پیش از تشکیل مجلس جدید تصویب لایحه عفو

عمومی امکان نداشت. تا تشکیل مجلس نیز هنوز

سه هفته باقی بود. ادامه اعصاب غذا تنها به معنی

خودکشی بود. و ناظم دیگر این حق را نداشت.

هزاران نفر در سراسر دنیا برای عفو عمومی به

مبارزه برخاسته بودند. و این عفو به معنی آزادی

صدها و هزاران نفر بود. اکثر نامزدهای انتخابات

مجلس نیز اعلام کرده بودند که در صورت

انتخاب شدن عفو عمومی را تصویب خواهند

کرد. مرگ ناظم می توانست در این امید همگانی

خلل وارد آورد.

اما ناظم با خود عهد بسته بود که تا پایان

ایستادگی کند. بعدها به یاد می آورد که: «گر سنگی

کشیدن دشوار نبود، بلکه بعد از تحلیل رفتن همه

نیرو، فکر پیمان شکستن سخت تر از همه چیز

بود».

در روز هجدهم او اعلام کرد که تا زمان

تشکیل دولت جدید اعصاب خود را می شکنند و

اگر این دولت هم عفو عمومی اعلام نکند، او کار

را از سر خواهد گرفت.

روز هجدهم منور برای او یک سبیل توت

فرنگی آورد. سبیل را کنار تخت او گذاشت. عطر

توت فرنگی همه جا را فرا گرفته بود. بوی جنگل،

بوی تابستان می آمد. توت فرنگیهای سرخ و

آتشین، شعله های خورشید ...

منور می دانست که او توت فرنگی را بیش

از همه میوه های فصل دوست دارد.

یکی از توت فرنگیها را در دهان گذاشت.

بعد یکی دیگر، و یکی دیگر ... پزشکان هشدار داده

بودند که خوردن را به تدریج آغاز کند. او همه

توت فرنگیهای سبیل را خورد و برخلاف نظر

پزشکان نمرد؛ جان گرفت!

در شانزدهم ماه مه ۱۹۵۰ انتخابات آغاز شد.

حزب دمکرات سرکار آمد. شعار عفو عمومی در

برنامه انتخاباتی این حزب گنجانده شده بود. اما

برای عملی شدن آن هنوز بیش از یک ماه مبارزه

لازم بود.

نوزده سال و پنج ماه و شانزده روز پس از

آن شب سال نو که ناظم را برای «چند سؤال

کوچک» به اداره پلیس فراخوانده بودند، آزادیش

را باز یافت. در همان روزهای ماه ژوئن هزاران

زندانی دیگر و از جمله شاگرد نقاشی او، زندانی

عادی ابراهیم بالابان که بعدها یکی از نقاشان

بزرگ ترکیه شد، و کمال طاهر از دروازه های

آهنگین زندانهای چانکاری، بورس، سینوپ و

دیاریکر گام به آزادی نهادند.

او دست در دست منور بیرون آمد. بعد از

نوزده سال و نیم نخستین بار بود که در «سقف»

بالای سرش ستارگان چشمک می زدند.

درحالی که دست منور را محکم در دست

داشت، به سوی بوسفور به راه افتاد. ناگهان

به نظرش رسید که صدها نفری که این روز را

پیش بینی نمی کردند، اما تجمل کردند و به آزادی

رسیدند، با آن دو همراه گشته اند.

مسجد ایازما را پشت سر گذاشتند و در

سکوت به سوی بوسفور رفتند. به آب نزدیک

شدند و جایی برای خود یافتند. در آن نزدیکی

فانوس دریایی «قلعه دختر» چشمک می زد.

کشتیها چون همیشه در بوسفور در رفت و آمد

بودند.

مشت خود را پر از آب کرد. بیش از نوزده

سال این لحظه را انتظار کشیده بود. همچنان که

دست منور را محکم در دست داشت، صدای

برخورد موجها به ساحل را گوش فرا داد. ایستاد

و ستارگان درشت و درخشان آسمان را با ولع

تماشا کرد، تماشا کرد □

برگرفته از کتاب ناظم حکمت، نوشته زادی

فیش، متن آذربایجانی، باکو، نشر گنجلیک، ۱۹۸۵.

عنوان مقاله از مترجم است.